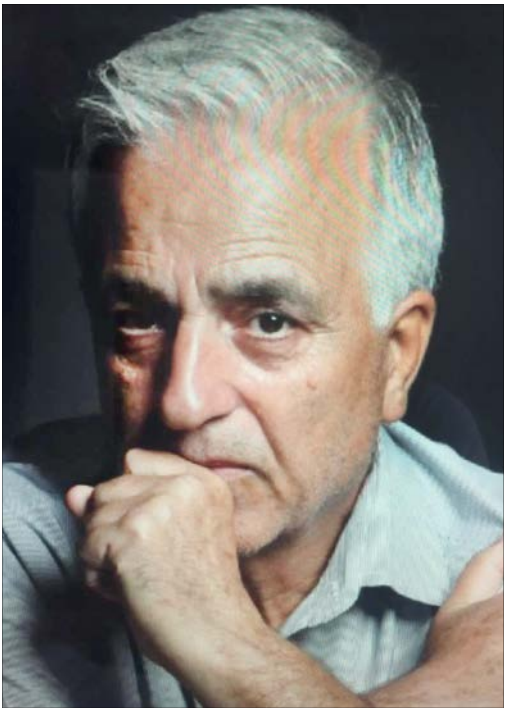
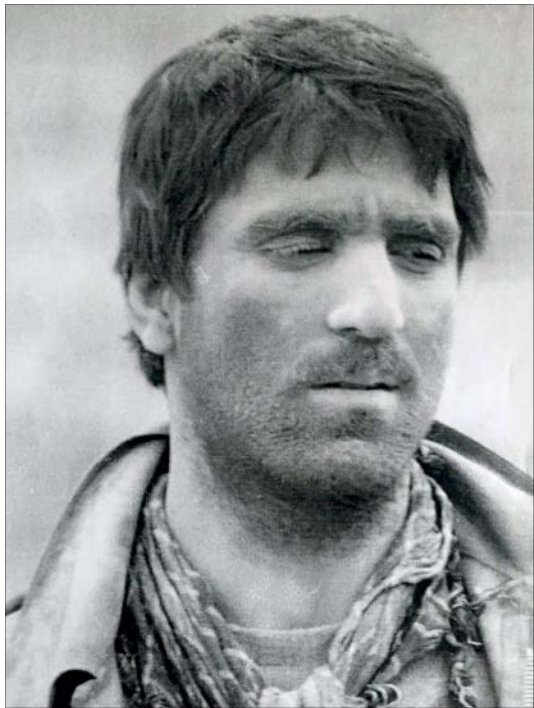


[illegible]

کردم تا آقای همت مرا ترک موتورس سوار کرد و به مسجد رساند. وقتی رسیدم مسجد به این فکر کردم که بروم از خیابان گمرک عکاسی کنم چون قبلا از آنجا عکس گرفته بودم. پیاده به راه افتادم. شهر کاملا مخروبه شده و مسجد مانده بود و چند خانه و مغازه. به خیابان گمرک که رسیدم عصر بود و این عکس را گرفتم. غروب بود که شهر کاملا آزاد شد. جاذبه های زیادی روی دست من مانده بود.

فرماندهان جنگ 

آقای متوسلیمان آن زمان فرمانده تیپ ۲۷ رسول... بود، آقای همت آن زمان نفر سوم، چهارم تیپ بود. شهید حسن باقری هم بود. برادران باقری آن زمان سرباز معمولی بودند و فرمانده نشده بودند. شهید زین الدین را هم دیدم، خدا رحمتش کند چندان خوش اخلاق نبود.

علی موحّد هم بود، آقای کلهر هم بود بچه شهریار که فوت شده، آقای اسماعیل کوثری هم بود. خرمشهر روزی که آزاد شد، شهر شده بود دریای خون اما باز هم می گویم، همه مردم ایران و دعای خیرشان و خواسته شان که این شهر در دست دشمن نماند، خرمشهر را آزاد کرد. همه آنهایی که در عملیات شرکت کرده بودند، همه شجاع و جانشان را کف دست گذاشتند تا رو سفید از این عملیات بیرون بیایند که شکر خدا آمدند. 

که مجرع شده بودند و نمی توانستند فرار کنند. روزهایی که دیگر سقوط خرمشهر نزدیک بود و مقاومت کم آورده بود و سربازهای عراقی شهر را به تصرف درمی آوردند، روزهای وحشتناکی بود. گاهی زمین را می کشدم و مثل موش پنهان می شدم. گاهی چند روز غذا برای خوردن نداشتم و هر چه به دستم می رسید می خوردم. گاهی چند روز حتی آب پیدا نمی کردم که خودم را بشویم و سرتا پایم پر از خاک و گل می شد. چهارم آبان، عراق خرمشهر را تصرف کرد، کامل. روز سوم خرداد ۶۱ صبح زود در مسجد مجاوره شدم و شهر و مسجد دور شده ام. آنقدر التماس

عکاس خیابان گمرک

صادقی درباره عکس معروفش که در منطقه گمرک گرفته و کل خیابان پر از کلاه‌های آهنی است، می‌گوید: سرور روز سوم خرداد این عکس را گرفتم. حدود ۱۸ هزار نفر از عراقی‌ها اسیر شدند و پنج شش نفر هم زخمی شدند. این کلاه‌ها، هم برای ایرانی‌هاست و هم برای عراقی‌ها. روزهای مقاومت هم از این منطقه عکاسی کرده بودم. خیابان‌های اطراف گمرک پر بود از ماشین‌های زاپی و توپوتا و آکبند.


روزی که خرمنسر سقوط کرد، من از شهر فرار کردم. دیدم که تانک‌ها عراقی‌ها چطور از روی پیکر شهدای مارد می‌شوند، حتی از روی رزمندگان‌هایی

موضوع دادم عکاسم، آقای ابراهیم اصغرزاده هم بود که لباس پاسداری تنش بود و فکر کنم مرا شناخت و دو تا از نماینده‌های مجلس که فوت شده‌اند، آشنایم درآمدند و رهایم کردند. در همین جا بود که شاید جهان‌زار دادیم. بعد از آن روزها شب، با هم پیاده شهر را می‌گشتم و عکاسی می‌کردم. قیامت را در خرّمشهر دیدیم. اما این اول بگویم که صحبت اگر می‌کنم برای نسل جوانی است که بداند این کشور چگونه فقط شد به بعدش بعضی‌ها سوءاستفاده کردند. شما هم روزنامه نگاری، احساساتی و هیچ‌ان نباش به جوان‌ها هم از طرف من بگو با عقل زندگی کنند. عقل تصمیم بگیرند.

دو روزی که خرمشهر را پس گرفتیم، مگر می‌شد حمل کرد و دید که پاره‌تن ایران، شهر زیبای ایران در دست بیگانه و دشمن باشد. مگر می‌شد این حقیر را تحمل کرد؟ پنجم اردیبهشت، عملیات بیت المقدس برای آزادسازی خرمشهر آغاز شد. سوم خرداد شهر آزاد شد. این برای همه عمر یعنی سربلندی یعنی غرور.

نسل عجیبی بودند. همه آنهايي که مقاومت کردند تا خرمشهر به دست صدام و ارتش اش نیفتد، همه آنهايي که مبارزه کردند تا خرمشهر د. شود. همه آنهايي که دوربين به دست گرفتند همه اين مبارزات عکس بگيرند تا سندی باشد ای آيندگان تا مصور ببينند ايراني ها چه کردند که رمشهر به دست بيگانه نیفتد. تا خرمشهر مال گانه و از پيگره ايران جدا نشود، جدا نماند. عبيدصادق، عکاس پيشکسوت که در هشت سال دفاع مقدس در جبهه ها حضور داشته و عمليات های مادی را عکاسی کرده، در خرمشهر هم بوده و هم های زیادی را دیده که بعدها شده اند فرماندهان رگ جنگ. از شهيد همت بگير تا متوسليان و ن الدين و برادران باکری و حسن باقری و بقيه. داقی وقتی می گويد روز سوم خرداد از مسجد مشهر دو افتاده بود، آنقدر التماس کرد تا همت را پشت موتور خود نشاندن و به مسجد برد؛ قليم دتمی زند. از روز مگر چگونه روزی بود؟ صحرای حشر؟ کابوس بود یا خاطره ای ني؟

سربلندی؛ یعنی آزادی خرمشهر
 ، مادامی که می‌گوید: سوم خرداد و آزادسازی خرمشهر،
 مرهبه زندگی در میان خون بود، خشونت جنگ به
 چ رسیده بود اما برای ما دلپذیرترین روز بود و
 یادمانی ترین روز. افتخار ملی بود و هست و خواهد



م دوست شده بودیم.
ده دستی را دیده بود که
یم.
متوسلیان بعد گفتند ناپدید
دند تا همین دو سال قبل...
کار می کرد و یک نماینده شان
شان را چه کردید؟ گفت: خاک
ار دارد. نزدیک کاباره پیروت.

یستم ؛ کاظم اخوان

زمانی که از خیابان گمرک عکاسی کردم چند عکس یادم هست آذرماه سال ۶۰ در خرمشهر مجروح و کنار پل افتاده بود، مجروح. مرا با خودش برد و دوستش داشتم، چون خلاق و با جرات بود، شده‌اند اما دروغ می‌گویند چون از قبل این‌ها من بعد از این‌که خبر رسید که دستگیر شده‌ام که نامش را یادم نیست گفت: زنده‌به‌گورشان کردیم. گفتم: کجا؟ برد نشاند داد. همان روی مزارشان را اسفالت کرده بودند...

بدون لنگه مردانه آن حلقه بدل را برای خودش بهود. قسمش داده بودم که گم نکند. روزهای جنگ که رنگ پریده آمد خانه، وقتی دیدم که تپ فاند پیچی شده باش از منج قطع شده، دستم کف حیاط. و سعیدو سرش را انداخت پایین، بش، تا اون گیر و واگیر نفهمیدم کجا افتاد.»

مهرم آفتابند را هم می زند و می گذارد روی دسته میبل پذیرایی: «خواهرکم! اینجا اصفهانه. شهرتموم شد. شما الان دو هفته است توی مام، تاج سرامی. دو هفته است از خرمن شهر بیرون. چرا هنوز بیرون نیومدی؟»

گوگو با کفشی نیان تو خونه.

ی با تا الا رسیدن به خونه تون سربازاشون
تون پذیرایی چایی می خورن...» کامیون تکان
ورد و راه افتاد. صورت های به هم فشرده مردم،
باشان شیبه دادگاه باز و بسته می شد.
ی نمی آمد. حلقه ام توی کنوش میز بود.
و با که نمی گردند. می گردند؟ اصلا بگردند.
حلقه بدل وسط جنگ به کار می آید؟ یعنی
فهمند بدل است؟
ری که نفهمید بدل است. همان روز اول که
ش راتوی دستم دید پلک نازک کرد که: «عمله گی
کت نفت برای سیدو خوب ساخته انگاری
چه جواهری دست نو عروسیش کرده.»

و دم. جمعیت فشار می‌آورد. دخترم را چسباندم
روی سینه و پشت به لبه سقف کامیون نشستم.
هن جوری اگر فشار زیاد می‌شد یا با تکان بین
هن پرت می‌شدیم پایین، شانس دخترم برای
مماندن بیشتر بود. داشتم جایگزین می‌شدم
به یادم افتاد حلقه ازدواجم را توی کشوی میز جا
داشتهم. زدم روی سقف کامیون: «حاجی ناصر
ایسا. برو دقیقه راه نیفت سر جت. حلقه‌م جا
ونده. بریم تا خونه و پیام.»
بعد که ۳۰ را اویزان خودش کرده بود و مردم را
سوار کامیون می‌کرد به حاجی‌ناصر تشر زد که
یه بیفتد. گفتم حلقه‌م... داد زد: «کجای کاری

را فشار می‌دهم.

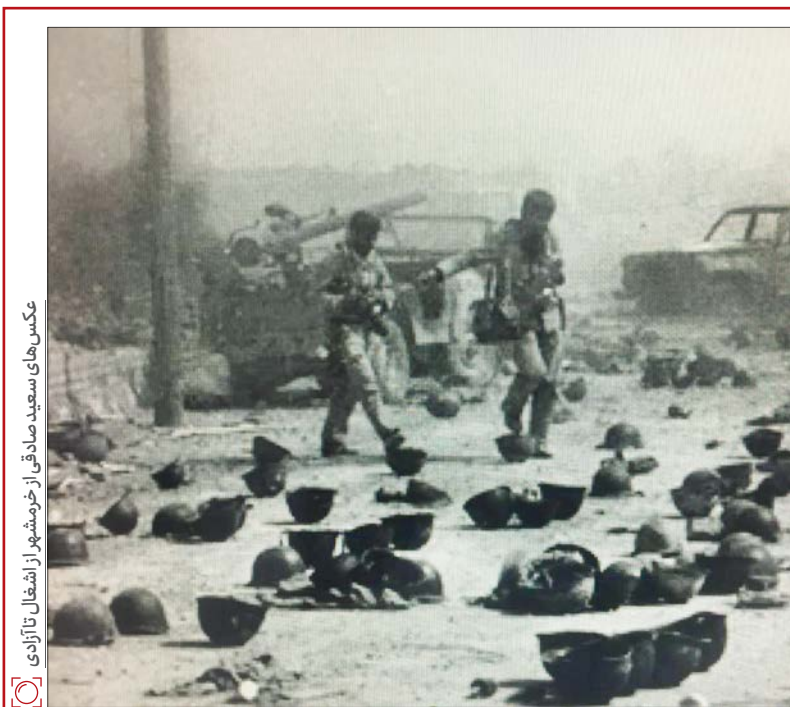
دخترم چشم‌هایش را به هم فشار می‌دهد. غلتی می‌زند و پتو را می‌کشد روی سرش. لباس‌ها روی بند رخت گوشه اتاق خشک شده‌اند. در اتاق باز می‌شود. خواهیم با چشم‌های پف‌کرده، هراسان خودش را به اتاق رسانده: «باز بد خواب شدی؟ چراغ رو خاموش کن بچه خوابه. بیا اینجا.»

– «بگو با کفش نیا تو خونه.»

– «باشه عزیزم می‌گم. تو فعلا برق رو خاموش کن بیا تو پذیرایی بشینیم صحبت کنیم.»

سربازها با کفش آمدند توی خانه. این را از عبدو شنیدم. روی تاج کامیون حاجی ناصر نشست

صداهای بلند می‌شود. صدای جیغ، صدای سوت خمپاره، صدای انفجار. صدای خرد شدن شیشه. سعید او در می‌آید تو. یک دست ندارد، جنازه‌ها از بند خردت پایی می‌آیند و حرکت می‌کنند. سربازهای عراق از توی دیوار می‌زنند بیرون و می‌آیند سمتم. با کفش. با کفش نیا توی خانه! با کفش نیا توی خانه! فرش‌ها... همه توانم را جمع می‌کنم. فریاد می‌زنم. صدا ندارم. سرباز می‌خندد. خودم را می‌رسانم به کلیدبرق، جنازه‌ها که خون از تن‌شان چکه می‌کند، دست به دیوار می‌گیرند و راه می‌آیند. دیوارها تازه شسته‌ام. لکه خون روی فرش تازه شسته می‌افتد. کلیدبرق



سعید صادقی در روزهای جنگ در خرمشهر

سعيد صادق

عکس‌های سعید صادقی از خرمشهر از اشغال تا آزادی